خطی « فهرست شده »
۱۴۰۸۷

ن-۱۰۹۲۵
۱۰۴۱۸
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان مهجور لفرشی
مؤلف: مهجور لفرشی
موضوع:
شماره ثبت کتاب
۸۷۲۶۴
شماره قفسه: ۱۰۴۰۸۱
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۴۰۸۷

دیوان اشعار مهجور تفرشی بخط خود شاعر

در تذکره‌ها شعرای معاصر از چند شاعر باین تخلص نام برده شده که یکی قمی و دیگری اصفهانی و این یک یزدی بوده ولی تعریفی که کرده‌اند نه جامع است و نه مانع است و نافع چه محکم این دیوان از مهجور تفرشی و در دست است و پیش از آنکه گیرکی دیوانش بدست آید دست بدست گشته اوراق آن که مجموعه قطعات شاعر کمتر این افاده و کوکی میکنند. بنابرین از استناد بآن ترکه‌ها در گذشته و بخود دیوان حاضر و محتویات آن میپردازم.

۱ـ مهجور شاعریست خوش ذوق که با طبعی سرشار که مضامین تازه و بانگیزه در اشعارش فراوان دیده میشود و قدرت و توان در انشاء مهجور با انواع علوم معموله عصر معلوم میشود ترکیب اسلوب

۲ـ در این اوراق که مسوده و بخط شاعر است انواع شعر از غزل و قطعه و رباعی و ترکیب و ترجیع و مستزاد و مخمس و مسمط و ترجیع‌بند و مثنوی و قصیده و غیره دیده میشود

۳ـ اشعار بترتیب حروف تهجی یا از جهت موضوع و حتی نوع شعر مرتب نیست و معلوم میشود هر وقت شعری سروده بدون توجه باینکه نظم و ترتیبی به بنگاشته و ثبت کرده و هیچکه بعداً برای زادگان طبع خود سامان و سرانجامی بجوئن رویه دیگر شاعران قائل باشد معلوم نیست ولی اصالت و دست نخوردگی اشعار مزیتی است باارز.

۴ـ زمان جمله و سماه شاعر بطور قطع روشن و معین نیست ولی با توجه بتاریخهائی که جهت موضوعات مختلف گفته از سنه ۱۲۳۷ اعتبار دیده میشود و بطور خلاصه در نیمه اول قرن ۱۳ زیسته است

۵ـ سفرنامه ندارد بمولد خود ندارد ولی چند مورد تعریف موطن هر کجا ران اظهار علاقه و دلبستگی نموده که شاید زادگاه مهجور از قراء توابع تفرش باشد و خود نام کجا ران دلالت بر قدمت و سابقه تاریخی آن دارد و همین تخلص شاعر روستائیت مهجور

۶ـ مهجور با بزرگان عصر و نزدیکان با سلطنت آشنائی و مراوده داشته ولی نه مانند یک شاعر درباری و مدیحه سرا و از عباس میرزا نایب السلطنه در ص ۱۵۸ که در بعضی سفرهای جنگی و فتوحات همراه بوده و شکست ترکمانها را شرح داده صفحات ۱۴ و ۱۷ و غیره یاد کرده

۷ـ در خلال اشعار بسفرهائی در داخله ایران مانند شیراز و استراباد و خراسان و شهرهای دیگر دارد ولی از سفر بخارج ایران یا هندوستان نداریم و معلوم نیست مأمور بهیئتی بوده

۸ـ مهجور در انواع شعر طبع آزمائی نموده از غزل و قطعه و قصیده و رباعی و مثنوی‌های خوب مانند شور شکر و بعضی داستانهای خسرو و شیرین دارد که بسیار قابل توجه و دلپسند و خوش مضمون است که جائی برای خود در میان شعراء عصره پیدا میکند

۹ـ فهرستی از محتویات دیوان تهیه و باینجا ضمیمه میکنم

اوراق دیوان ۲۶۴ صفحه و با تفاوت بنظور قریب سه هزار بیت است

۱۰ـ سطوری از مهجور در این مجموعه و دیوان دیده میشود که از جهت موضوع و معنی بی نظیر است باین توضیح که شرح دلبستگی خود را به دختری بنظور ازدواج داده ولی زنی که خود با مهجور سر و سری داشته و شاید روابطی با شاعر هم داشته بوده از راه رشک و حسد عوالم پنهانی خود را با مهجور بدلبستگان دختر اظهار و با جمله گریهای زنانه مانع ازدواج میگردد، سوز و گداز شاعر و نفرین‌های مؤثر خیز از انتهاب دروغ مهجور میدهد. و بعلاوه در ضمن نام بعضی چیزها که خواستگار باید برای نامزد بفرستد مانند تور زلفی و غیره آنرا که دارد که از مراسم و لوازم آنزمان بوده و در خور توجه است (صفحات ۲۰ و)

فهرست بعضی مطالب

۱ـ شرح فوت حاجی جان محمد خان قاجار دولو در سنه ۱۲۳۷	ص ۱۳
۲ـ شرح تولد فرزندان سنه ۱۲۳۱	ص ۱۵
۳ـ شرح تولد فرزند مرزا رضی ۱۲۳۱	ص ۱۶
۴ـ شرح تولد پسر کرخان ۱۲۴۲	ص ۱۸
۵ـ شرح بنای مکیه حسینیه حاجی علیرضا ۱۲۴۰	
۶ـ قطعه‌ها که در حین سرودن سروده در تفرش سرا	ص ۲۵

رباعیات مهجور ـ این نیز غیر مرتب ولی با مضامین تازه صفحه ۵۰، ۶۴

غزلیات مهجور ـ این نیز غیر مرتب مقداری از صفحه ۶۳ تا ۱۳۷

در آن زمان که نمودم ز خجلت بسیم
نه قدر خانه بدل آرزم نه دلبر دزدی
ز خشم روی بتان فارغ دل آسوده
که در شهر ره عشق می جهانی نوزی
چنان بپیچه تعلق نکشد مرا در دام
که در عیش نه غم نه کدر ز خون جگر
خلاصه یاد دل خانه عشق سر بر جان
ز هر طرف بتان طرح و دلبر ارش
چو بنگرند ز ستر قصد دلکش باغ
نشسته لاله قطار چمن زمانه خوشه
نفیر جوشن دیرج چو ماه در لعف کمنه
ز دست چرخ فتان و زمان چو چشمه نوش
ز اطراف نیه آغاز رسته لیموئ
بسیج زلف دل آویز او ز غنچه لبه
ز زاوج حسن بحاید هر بایه کن
نشسته بود سپهر بحر ای ز ران نماز

بلی

نشسته شاد بعیش و تنعم در بر
نه در ضمیر خیال زبان نه پیکر
و لیک عاشق زار ان چو خرکین پرور
ز نغمه تحزین نصرم شرار آه آذر
چنان بپیچه تعلق نکشد مرا در دام
که در عیش نه غم نه کدر ز خون جگر
شبانم لیس کبوران ز رانه وقت سحر
ز فرط شوق نهم را نشخص نظر
عیان رزده بدم هم ز خون جگر
نشسته زرده نگین نگارین منظر
ز غنچه نه هوش ما بوشه آنو کنه
ملیب عشقین و بی خصه پرزد کی بر
چو سر و نازه که آزاد و بی میوه در
نهفته طلعت هر دلنواز در بر
بسیج غالب ابا بی و عاز زان خنجر
عزوه چهره مهر و ابا له همسر

پس ز شب ها عارض دل ارا ش
گرفت ز عشق در دم چنان ما وا
که وقت مرغ دل از دستم ز حرا ش
بی لقی شده م در عشق نا کها زا د
ز غنچه دل آویز او کی سیری
نه یاوری که شود در حریم او رهبر
چو دیده خاک من زدان قسم سیما
چو ش کشم از ره راز کار بنود
ز نادری سیه آورد این چنین دختر
نه جور کرد چو او در یا قوس گذر
چو چو ز بیم تعلق بسیم چو ف و بطر
ز دل شدم ابان باغ با کی عجز
ز ناله چین لرزنگ بر او ز
ز دست عشق آن بزم جمال
نسیم دغنچه کز چین نمان افونکر
کزاری فتون دل جان لبوز عجز

باغ ابهت را سمو بخشد ز خرمی نسیم — پیدا و چرخ بیشه بنگونه دستوار
خاصان ز برای تعزیز شاه دین بود — این تکیه گاه ما که بود چرخ ریدار
معمار روزگار بنائی چنین نکرد — زان دم که کشت بنائی این سپلکون حصار
باد ثواب آنکه ز سیر خشر — سرمایه ایست و ز لطف کردگار
پرسیدم از خرد چو بتاریخ بنا — زان رو که عقل و رشت در این بنگ شعار

گشتا پاسخم که چنین تکیه رفیع
باد و بود بهر ز آفت ایام برکنار

۱۲۳۲

این باد کوشکان مگر از شدت اوج رفت — یا خود ز نشیب سر بفلک بر افراشت
این سرو بلند گز چرخ جان کنده قد — طوبا بچا بقد خوشش داد برافراشت
زرکش ده و دیبا مخور در چرخ — کاهو ز بهشت نقش با عزت داشت
این باد و نور و بهین ایوان گفت — این ماه و نوروز بر این در که گذاشت
کاو دیبه و تازه کاخ از بهر خان — کش عزیز بر کمال دولت کمر بست
این تازه کاخ کهن بپرسی ز درست — با باغبان این کار بخار اگر است
ماهست ز بهر سایه بنو دیوار — کو رود چنین بلند مکو کاهبر است

از کلکش و دلدار مشو چشم دیبه — این تازه کاخ که جای خان زیبد و بس
بر چیس و سرای ترش دولی کاهگار — بر جای دیبه و کف کنان پیش و روشن
مرزا رخ خرم کش چو مانش ز خرما ناز — مانش رود آب کش لعب از بهر اگر است
ماهش ز مزاج و خوی آب ز — کاهش ز بهشت بهره است
در دولت چون فرخ او جوان باد — کهنه چه شاد و یاران مگر است
از زیر سال مولد او جشن — جاوید نکته که ز هر جشن خوشتر است

لبه را کشو و دلزا با بخ نخبه بگفت
در سی خرد و از هدف بیان اگر است

۱۲۳۲

شد طرف چمن خرم از لاله و ارغوان — بنشین و گذر از کن و این جا و بر آن
شد شمع چمن خوش ز شمشاد چمن کاکلها — از غنچه خوشش ز بگذند در این بستان
شد سرو چمن در قص از سرسه سهی — بگشا دهنم دیده و این سرو خرامان
شد سوار از لاله چون لعت در باغ — گردیده ز غنچه ز باد چنین خوبان
عالم همه پر سبزه و طرف نمزه نگار — در عشوه و در غمزه چون طرز جهان
گفتم بصبا از چه سبب این خرمی تکرار — گر قصه نگفت ساغر در طرف گلستان
گفتا که بگیتی گردیده از برج جدی خرم — بگرفت نگین جمشیدان جام جهان افروز
از برج حمل آمد در برج ثور روشن — از فرخ گرد تخت شد الهر غلطان
با عارض همچون مه و با طلعت چون هور — خورشید بحر کاهی بر چهره او حیران
زیبا پسر آمد از صلب شهریاری — کش زاد ز شستش در غنچه چهار گلستان
خورشید سپهر جود ماه فلک عزت — برورد که او را فخر آمد و نیاکیوان
آیین جهان داری بنیاد ز دانش — کو را گهر زاد و طاهر همه نظر بینشان
خانه پچنین آیین بر پچنین تخمین — کم دیده جهان دیگر کم دیده و گردان
چون طالع او بر نهاد از برج شرف — از زیر فلک شیر نشان او بود و قاطع

آن کو هر یکتا ز آن دامن عذرا را — نامش در غنا نهاد شد نور محمد خان
کلک پیش خرش مشکوی غنچه پیش خوان — سرو از قد او مفتون ابنا نشان و سیاقان

گشتا پاسخش پیر خرد و خوشدل
از برج فلک لامع گردید همی ابان

۱۲۳۲

حاجی عزیز صاحب که رایات فیض او — جان تازه یافت و چو چمن شد بهار
در گلشنی که نخچه خلقش دمیده گشت — کی صرصر خزان بگذند اندران گذار
گردید پیش هیچ بان علت و عنا — گردی ز رای انور او فیض مستعار
آرد دلی دعا چو لبش بر خدای دست — خشم دعا کرده شود و مراد یار
هر آن صحیفه طلعتش بجهان افکند چو عکس — پیشه در او شمایل نیکش ز هر کنار
چون بود در نهاد بدانش فکر کار خیز — کز وی بروز کار نماند بناد کار
انگیخت طرح قصر حسنی و تکیه — کز ارتفاع قدر کند نوبهار شرمسار
هر روضه اش بدیع تر از صورت عدن — هر غرفه اش چو منظر حور بهشت زار
کوئی سرشته بنا کی دهی از بهر دار — هر دم که یاد می کند از دار عیش

اثر نذار گل و از نا غماش — دزیده هر طرف باد خوانش

رود در خاطرش آثار شادی — پرد بر آسمان نامرادی

بر بندد لب بر آواز خوشش بلبل — کند خونابه گل ناخوشش

منم آن بلبل بی تکیه گلزار — نیده در روی گل جز خار

سپهرم کرمان یاری نکرده — بمن غیر از جفا کاری نکرده

فلک در قصد آزارم شب و روز — زند شبم بروز شمع عالم افروز

زمانه خاطر شادان نبردم — دلا با محنت حرمان نبردم

بهجران مبتلایم کرده دلخر — نمیدانم چه در روزگار برسر

بیجا دیده ما خرمنم را — که کرد از درد و غم پر خون دلم را

دلفروزی که با او بود کارم — بنودی یکزمان با در قرارم

بشبها مجلسش را شمع بودم — بروزان خاطرش را جمع بودم

چنانش بود با من راز و دمساز — که دور از من نمیشد یکدم از راز

بناگه چرخ گردون کینه خواه کرد — مرا از غیرتش خود خواه کرد

نمودم دور از بزم وصالش — قرینم کرد با بحر ملالش

بشوخی کرد آخر سر نوشتم — که دور از تو ز خود ای بهشتم

نه امروز دل از رشتم نظاهر بود — که از ازل قرار خاطرش نبود

زبالطف کند هر دم فگارم — که طعن سخن هر دم بکارم

دلم خون شد ز دست قسمت دون — خدایا سیرم از این زندگانی

بشیراز م چو نوبت گردد منزل — دران وادی که لیلی رخت محمل

چو شیراز آن گزیده خوبیا جهانست — بهر نز شکنش جان جهانست

ز خالش نیست شادی عیان را — بنامیزد که خود لنقطه جهان را

طراوت لیخ از بهر گلخن او — صبا پیرایه بند کفش او

بهشتی حوریان در دور هستند — همه شمشاد قدو گل عذاران

همه ابرو کمان و نیز مرگان — همه از غمزه بر کار سنانش

همه چشمان جادو عشوه پرداز — همه چون گل گلابش در نیاز

همه سرشک تن راتاب داده — ز رنگس برد گل را آب داده

همه لبهو رسته دو نموده — همه خورشید را لاله نموده

در جنبش آوردن از دو غایت یکی از وکلای مجلس

سخن از خاطر خسته بیاید — کشاد از کار سر بسته بیاید

حضور قلب اگر دارد سخنگوی — سخن از لاله و سرو و سمن گوی

چو بلبل در چمن چندین خ گلبرگ — نشیند شاد مان بر شاخ سنبل

نوا از دل کشد چون عاشق زار — دهد از رضوت خوش شهر بگلزار

نوا سنجی کند بر طبق خوبش — پرافشاند بگرد سرو گلبن

غزلخوانی کند بر شاخ نه گام — چو مخمور ی ز تاب باده غرام

چو خوشخوانان بمجلس خوش آید — ز گلبن بوسه از گل رباید

چو بلبل باغ را خالی ز لاله — کره کرده بر بینی کلاله

نه بوی از نکهتی در طرف گلشن — نه آوازی خوشی از طبق بوسن

همه در جلوه چون سرو و چمنها — همه پر شور و در شیرین سخنها
همه افشان همه پر از نار سینه — همه شبنم لبالب از شراب ناب
همه در رقص و با دلها به بازی — همه شیرین لب و خاطر جوانها
همه در کار سودا بها بسته — سخن از هر طرف با کس نگفته
دل از بیم رقیبان بیقرار است — ز باریکی ندانم کو چون مو است
چو آید سرو بالاشان برفتار — قرار از جان رود صبر از دل زار
همه غمزه چو خونخواران نشسته — همه ابرو چو محرابی شکسته
حجاب غازه چون از رخ گشاید — جمال آن رخ فرخ نیاساید
شود خورشید را رو در کلیم — نهان گردد دو صد گلگونه چون شب
ز چین زلف پرخمشان همه سر — حنا آورده انگشت ستمگر
بغمزه بوسف اندر چاه دارند — بگلگونه دل را داده دارند
بهر کوئی که گذر دارند با یشان — ز هر سو دل خیره دارند با یشان

دلم را محنت هجران نمودند — سخن از وصل آن مه کم شنودند
کنون دارم دلی از غصه پرخون — ز شکم راه بگرفته بگردن
ز دیدارش خجالت برده نرگس — رخش شرم از بنا گوش برده
چنان بگرفته ام گردش نهار — که گر شبنم خورد خون شود از زخم
ز چشم عاشقان بگسسته تابه — غم هر لحظه بر غصه بیفزاید
اگر چشم نگارش بیدلی را — کلاله بر سر افشان بستدی را
نوایش در لطافت آب زلال است — بحیله کیموایش خار راه است
اگر پرسم ز سیمین ساعدش — لبش در زخم پیکان خنده اش
دلم بیمن وصال او فروزد — طلسم اوستش زوال او نیارد
ز هجرش طلعت روی نگارم — بکلامم دوستش خانه شکارم
بزار خوبان شیرازم مپرسید — که شهری خاطر از غم کلبه دارد
نه شوخ و دردم از ما بود شاد — نه در باغ دلم از لاله بو ماند

دلا بر کوی غم دور است منزل — وصال کامگاری دارد اش چه حاصل
غم دوشش دل بیچاره ما فروزد — بسخا طر جز دل آزاری نیاموزد
حصار غم بدین دل کرده عالی — سخن گوته نمیدانم که چون است

دگر جمعه را تا بآیا عادتی
چو عهدی نبود با هیچ‌کس وفا
بدین هر جمعه چیزی میکند کافر
دل جمعه بر خود دارد سرور

در نشستن با یاران و سیر و طرف جویباران

نوشتن با یاران
بیا تا سر زمین طرف جویباران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بشنویم آواز مرغان
بیا تا بنگریم آن لاله‌زاران
بیا تا بنگریم آن نوبهاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران
بیا تا بنگریم آن سبزه‌زاران

پری رخسار شکرخا نیست — پرستار خود و دلها نیست

بهانه دیده گردون تماشش — فزون از خود دلربائی هایش

کمال دلبری پرورده نازش — ز خوبی در جهان شیرین طرازش

ز شیرین رفتن شیرین دلنگار — شده دلها نشیمن مهد رفتار

دل آرامی که چون شد کامگارش — من آزارم در آزار دلآرش

ز شوخی نام آن شیرین شمایل — شکر شد تلخ و زهر قاتل

اگر شیرین بود نامش چه باشد — ز تلخی خوبتر کامش چه باشد

فلک را بیشه در دامن دهد شیر — بزم هر کو طلب گیرد نیابد

بود در بزم نوشابه ز افلاک — سرود از کوکب تابنده و تابناک

مغنی طلعت شیرین و شکر — بود در ماه و اختر بهتر

نه خورشید است چون شیرین دلارام — نه زهره با چو شکرلب گلندام

کنیزی چون فرشته دلپذیر — که چون ماه است در نیکی بی‌نظیر

قرار از جان ربوده دلبری کرده — طرب پیغام او چون رهبری کرده

توان شاهی که گیتی سر بر آرد تو — ستاده با طلب چون چاکر تو

چو شه بنشیند و آغاز بزم و رزم سازد

دارای

درآن شب بود با شکر درآغوش — گهی با او گهی با هم فراموش

چو آید صبح خسرو جلوه آرا — بسوی اصفهان گیرد سراپا

دهد از شهر شکر بود چند شب — نه در بزم و نه در رزم و نه در شب

چو از افلاک درآن شهر پرآذر — درآید شکر شیرین شکرریز

که گاهی تخت شکر بگذارد — ز خوبان شکرین لب یاد گیرد

که خسرو را شد ویران تخت — بشیرین مملکت شیرین بفرخت

دوان از پیش تا گردد پذیرا — روان آرد روانبازانه خدمت

بجلوگاه خسرو چون شکر ریز — درآید شه دوان شه خیز خیز

روان شه با شکر خوابیده چون شیر — بآغوش اندر آرد شاه را چیر

چو شاه تازه جان و دیده خوش — بخون طلعت و لعل آورد نوش

ببوسد تا لب لعلش چه دیده — شکر از لب روان گاه شکر خنده

طلوع صبح صادق چون بر آید — سه روز خویش را با او ببیند

هر آنچیزی که بینی روز خلوت — همه با شیشه روی و ماه شادان

بجلوه هر یکی شوخ جفا جو — همه دلش از یکدیگر شکیبا

پیاپی از عجب پنجه شیرافکن — که دهری ریخت با دلها بهم فتنا

چو پیشکش شاهان بین جوهر — نگارین با شکوه و برز کوهی

همه گوهر ستام و زین مرصع — شکوه و فر خود از کوس شنیدن

همه گلگون چو شیرین نوزده — سپهر صعود از نعل و سمنده

ز چرخ و باز دست گلعذاران — شده گلگون چو سیمای نگاران

بشوخ سرو کوتاه بازیسته — بگلبن یاسمن با برنشسته

همه زرین سپاج زده پرواز — نموده زیره و بر سر فلک باز

ز گیتی شاهوار برق رفتار — ز دیگر سو غلامان گلعذار

ره و لاشیه چو جا گرد لبه یار — بلنگ جلوه رباح و پیشتاز

ز گلگون دیده سیمای نگاران — ره و پیش جوانان شکرستان

کی ناگه خسرو خوبان دوران — نگوئی مهر از خاور درآمد

ز خیل پرچب چون آتش بر آمد — برآمد بر سیاه چینی شبیخون

بدانجائی

رباعیات

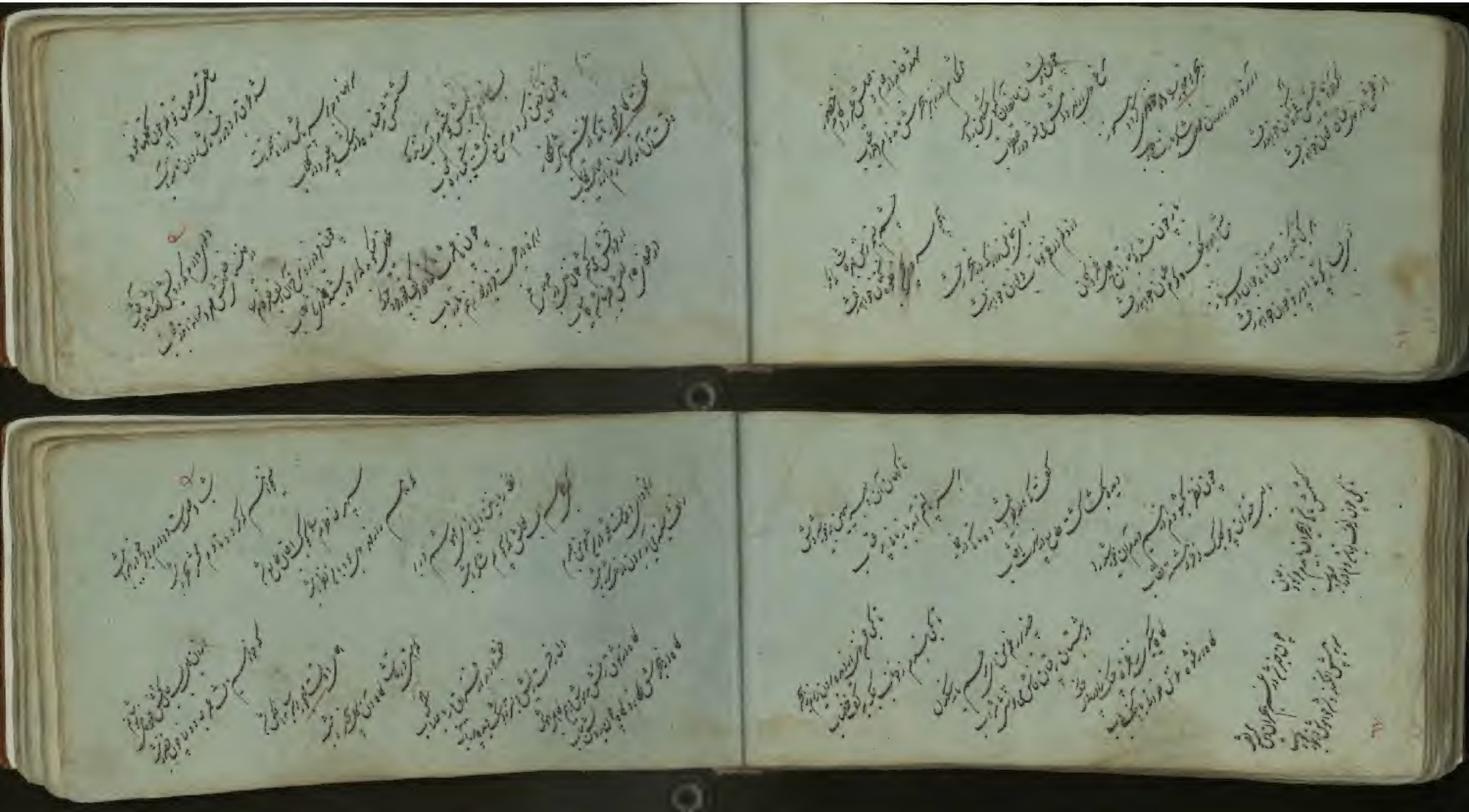

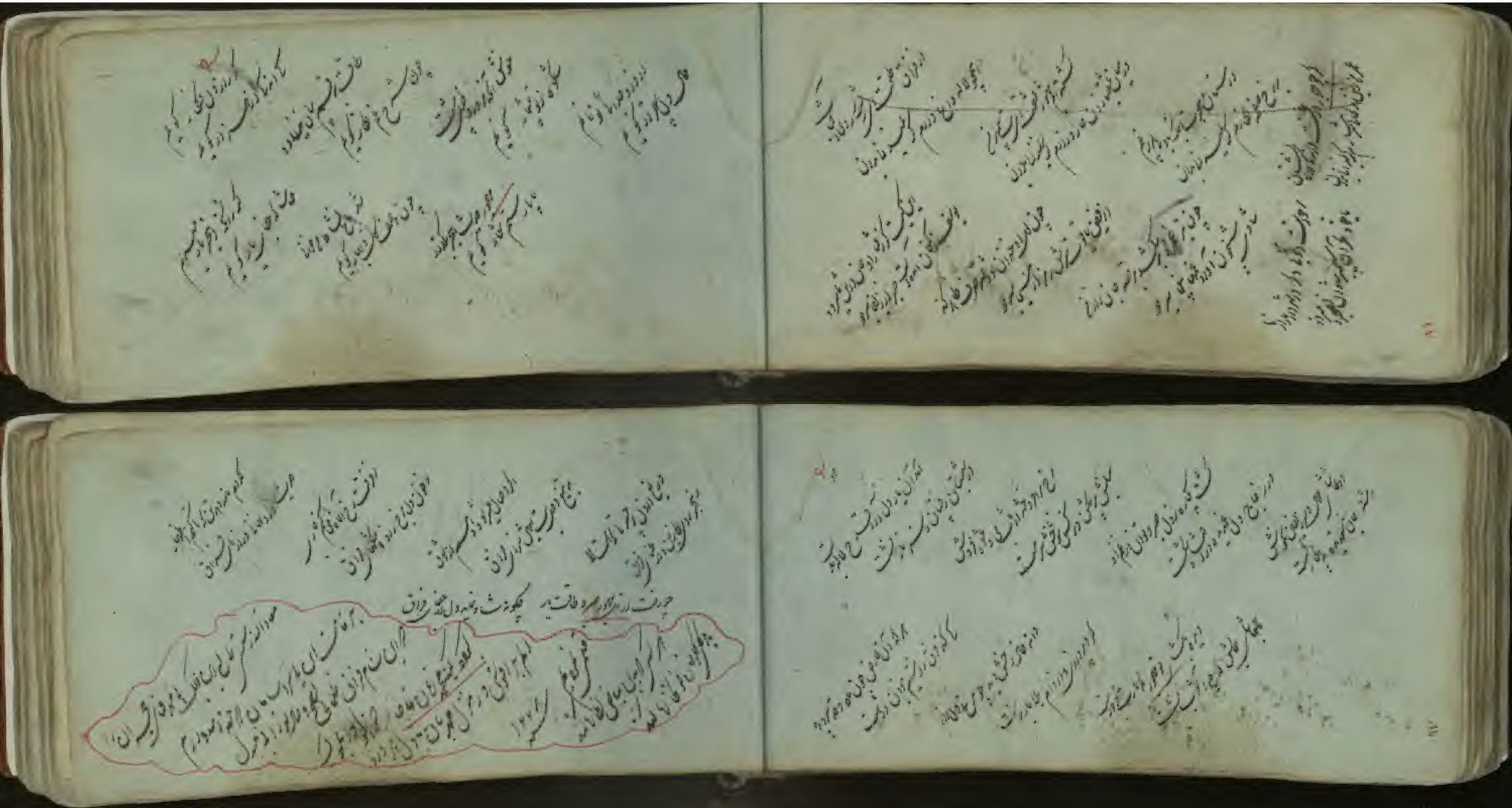

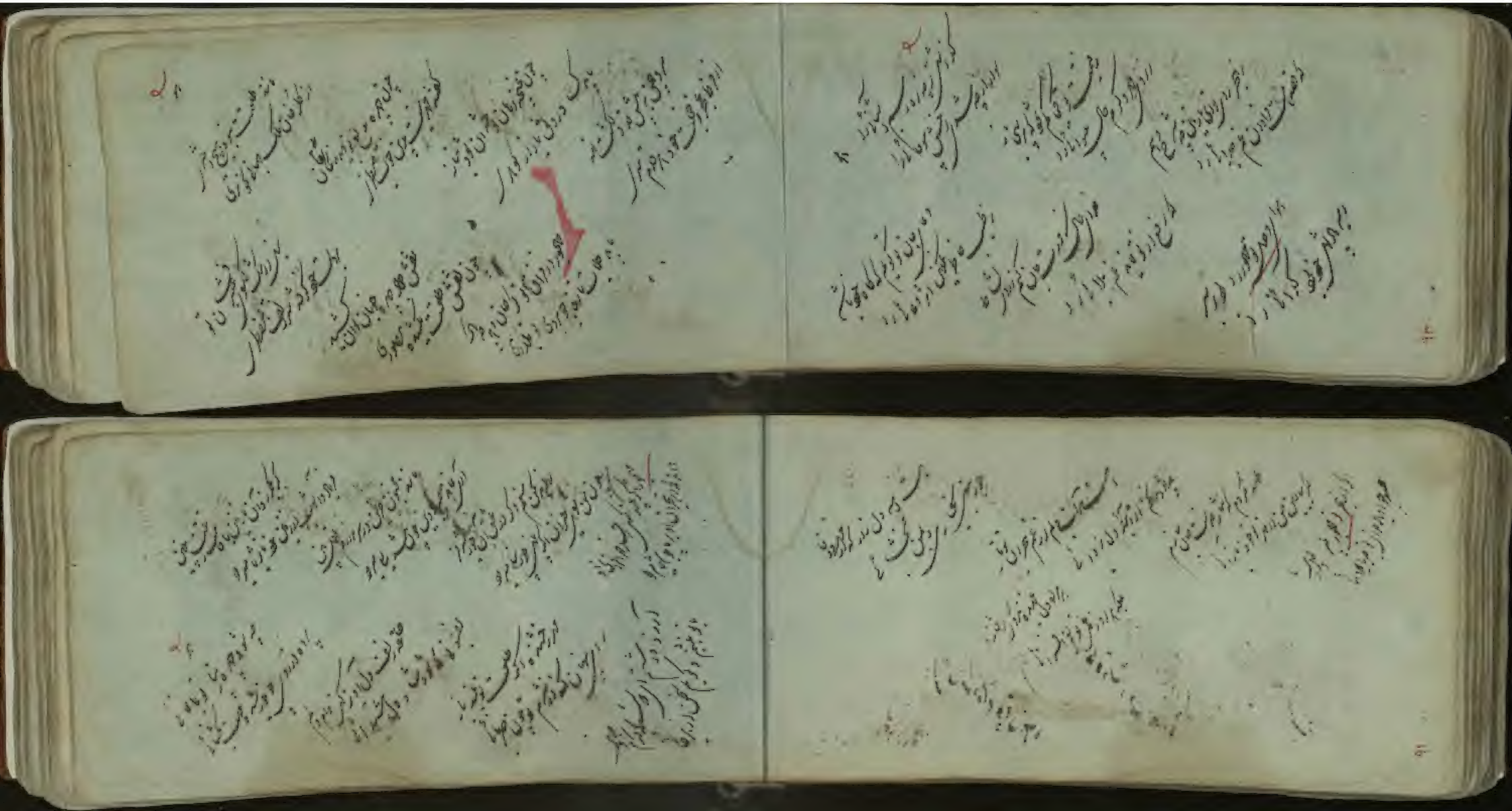

بیا که قصر دل ما بسی نشیمن تست
بیا که بی تو غمت خانه می‌کند با ما

بیا که رخ تو ما را چراغ راه طرب
بیا که هجر تو ما را بسوخت چون تب و تاب

ز هجر روی تو شبها بروز می‌آرم
مگر تو باز بیایی و کار من سازی

بیا که چشم به راه تو ما چو شمع سحر
بیا که بی تو شبم چون چراغ بی‌نور است

بیا که بی تو مرا خانه چون بیابان است
بیا که بی تو دلم همچو کوه پر ز حزن است

بیا که بی تو مرا عیش تلخ و کار خراب
بیا که بی تو مرا روز چون شب یلدا

بیا که بی تو مرا سینه پر ز آتش و درد
بیا که بی تو مرا دیده پر ز خون جگر

بیا که بی تو مرا کار از فغان گذشت
بیا که بی تو مرا جان به لب رسید ز غم

بیا که بی تو مرا هیچ یار و یاور نیست
بیا که بی تو مرا هیچ غمگسار نماند

بیا که بی تو مرا هیچ چاره جز گریه
بیا که بی تو مرا هیچ کار جز زاری

بیا که بی تو مرا هیچ مونس و همدم
بیا که بی تو مرا هیچ یار و یاور نیست

بیا که بی تو مرا هیچ راحت و آرام
بیا که بی تو مرا هیچ صبر و طاقت نیست

بیا که بی تو مرا هیچ امید و بیم نماند
بیا که بی تو مرا هیچ ترس و باک نماند

بیا که بی تو مرا هیچ غم نمی‌ماند
بیا که بی تو مرا هیچ شادی نیست

بیا که بی تو مرا هیچ عیش و نوش نماند
بیا که بی تو مرا هیچ لذت و کام نیست

بیا که بی تو مرا هیچ آرزو نماند
بیا که بی تو مرا هیچ مقصد و مطلوب نیست

بیا که بی تو مرا هیچ راه و رسم نماند
بیا که بی تو مرا هیچ دین و ایمان نیست

بیا که بی تو مرا هیچ عقل و هوش نماند
بیا که بی تو مرا هیچ فکر و اندیشه نیست

بیا که بی تو مرا هیچ نام و ننگ نماند
بیا که بی تو مرا هیچ ننگ و عار نیست

بیا که بی تو مرا هیچ شرم و حیا نماند
بیا که بی تو مرا هیچ آبرو نیست

بیا که بی تو مرا هیچ عزت و حرمت نماند
بیا که بی تو مرا هیچ قدر و منزلت نیست

بیا که بی تو مرا هیچ جاه و مقام نماند
بیا که بی تو مرا هیچ رتبه و پایه نیست

بیا که بی تو مرا هیچ مال و ثروت نماند
بیا که بی تو مرا هیچ گنج و خزانه نیست

بیا که بی تو مرا هیچ ملک و ولایت نماند
بیا که بی تو مرا هیچ سپاه و لشکر نیست

بیا که بی تو مرا هیچ تاج و تخت نماند
بیا که بی تو مرا هیچ افسر و نگین نیست

بیا که بی تو مرا هیچ دولت و اقبال نماند
بیا که بی تو مرا هیچ بخت و طالع نیست

بیا که بی تو مرا هیچ روز و شب نماند
بیا که بی تو مرا هیچ ساعت و لحظه نیست

بیا که بی تو مرا هیچ عمر و زندگی نماند
بیا که بی تو مرا هیچ مرگ و فنا نیست

بیا که بی تو مرا هیچ چیز نماند
بیا که بی تو مرا هیچ هیچ نیست

بیا که بی تو مرا هیچ هیچ نماند
بیا که بی تو مرا هیچ هیچ نیست

یا عاد ثمود

شب فراق تو ای ماه دلفریب مرا
چنان دراز نمود که گفتی آخر نیست

جمال طلعت زیبای سرو بالای تست
چو آفتاب بتابی به هر دیار که هست

لب تو قوت روان است و جان شیرین
که بی شکر نتوان زیست و لب نتوان بست

به گلشن رخ چون ماه تو گل نمی‌روید
که پیش روی تو پژمرده گشت و از رونق شست

بقای عاشق مسکین به وصل یار بود
مگر که بخشش او کشتن دو عالم هست

هر آنکه دید جمال تو در نگیرد
مگر که دیده ز بینایی جهان بشست

چو زهر هجر تو در جان ما اثر کرده است
ز شهد وصل تو کام دلم چنان شیرین

چو زهر هجر تو در جان ما اثر کرده است

نمود کرشمه رخسار تو ز سر زدم
بشد عقل و هوش و صبر و دل و جان همه ز دستم

بگاه عشق چو بر تو نظر دوم دوزد
بگفت با کی کنان خواهی که از دلم

شدم ز بیخودی عشق چون خبر دوزد
جواب دادم کز تو هم ز تو هم از دلم

غم فراق تو بر جان زار و دل نهم
که هست شب هجران همه شب دلم

چو دیده بر رخ تو همچو گل بخندد
امید هست که روزی کند دگر یارم

نگار بر سر ما شمع همچو بنشیند
بیان چنین نکنم گر بدین سخن یارم

ز هجر روی تو چون گل بخندد گریان است

ز هجر روی تو چون گل بخندد گریانم

دلم هوای وصال تو بیقرار دارد
که دل ز سینه بیرون همی‌پرد ز غمت

بباغ حسن تو نوشین ز سرو و گل بوی است
بسینه داغ غمش تخت و خانه‌ای دارد

ز سرو باغ بود قامتش چنین زیبا
ز مهر طلعت همچون مشتری دارد

به پیش نرگس مخمور چشم جادویش
که کف ز نرگس گلزار سیاه‌تر دارد

چو طره تو سیاه است و باد مشکین‌سا
خطات گفت چنین مژده‌ای ز فرخی دارد

چو حلقه بر سر زلف نگارمان ماند
بسینه کوه غمت صد هزار خم دارد

یک گره بگشا و ز چین در ابرو
چنین هزار گره بر دل شکاری دارد

عذار خسته خویش ز دیده چون شویم
که از خجالت غم سرشکباری دارد

مرا امید بود این که خاک کوی تو باشم
مرا بهار و سمن غیر یک گلبن تو نباشم
چو چرخ بیش بود دایم در دل ام
بجز بدین بود دایم در دل ام
اگر کسند بهانه حکایت از جانان
مرا بغیر به حالت نگفتگو نباشم
بوقت مرگ که جان در زبان دهد
جمال تازه نگارم در آرزو باشم
چو هست حشر مرا در خاک کوی تو کردن
بهشت و حور بکارم بکوی تو باشم

شدم ز هجر تو مهجور منتظر دیدار
امید خاک درت طلعت تو بر راهم

گر شاه عشق نازه نبینی
ابهون ظلمتی ز هره چینی
همی سرمه ز بهر آرام جانها
سطاطره چون شب چین
مهیه ده دیده در پیش شده
که بشد چو صبور سر بر نبینی
دو چشم بهم نهش ابر باز
هوا نگ اندر دو با عاشق نگینی
بگرد خرمن جنت بشب دوز
لشیم چون نکوای خرمن چینی

رخش خورشید تابان شاه اگر
که عشق تجنون زاد و در بیابان گرد
کمانه عاشق بیدل رعشق بی خبر است
کمانه دار نداند که این چه بازی است

غم فراق تو مهجور را کشد بسرحد
که مهر عشق تو مونه نادان جان گرد

در وصف شیراز

بیاد دلبر شیرین شیراز
چو هم شهر شان ز جان شیراز
شیراز و حال و فرخ بشش
و بر نگه کار خان بشه از
چو شید شهر مرده بوشد
در پیش رخ جهان شیراز
سر و چمن ز پا فتاده
چنه چو سرو روان شیراز
نرگس نگشاید در چشم
در پیش آهو چشمان شیراز
چشم و غم فراق بر تابد
از گلشن و گلستان شیراز

مهجور نخن پرده ها چند
(برده دل فرزانان شیراز)

دوباره دیدن دلدار یکبار شب
برده از زده و خواب و آرام شب
بیاد شباب که کلکون نبود زده
که از زان باده و دیشب نگارم شب

لبش گر آنکه در زخم طاهر شاد
بیخشا بر دلفکار غمین

اگر مهجور را بر نابد در نخه

الهی در دو هجران زنده نبینی

چون دشت یار زیرد دل ایمان نظر
کو نا که کشت بر روان از نخم
چه طلعتش چگونه نادل نگار
چون نیز نه شرار بچران جوش زد
روز زار غم فراق بجو آه و زارم
شبها نیم نشسته و بیدار تا سحر
بیمنگم دوری از رد دلدار نخوار
وقت صبوری از رد نظر و دست نخبر
روز دل ایمان بیار بیدل نخمن
زان رو که نیز شوق و دردی بازی تر
یاران بیخبر غم دوست نکنید
این بیدل زار چون بود در دلم اثر

آرام جان زده مهجور چون دلش

گریه چو بر زد بهر کوی در بکدر

روز وداع ه ریزان چو خاک
منگدی ز سنگه کار غرور تا دل آ
پرسی رضای دل نه پرضای دل
دل در فنا روی و بگذار تا
وا نه غم فراق کسر کو زیست دل
بر خاک فلک کج بنوش نیز دا

شمع و اسباب طرب جمع بهمان خود
که نیاید ز دوران تازه بهمان ام
گر بیاد تو دز بحر صدف نخت کریم
ز در دل نقش کنم نز و نگارم ام
چشم در راه تو دارم نخبر از دو بیا
که ز هجران توانی و ز نگارم ام
ز غم عشق تو بس طلعه نشینم امروز
آه اگر بشنو د این نامه زارم ام

امید مهجور ز هجران توان یابد جان

هست نخصی که اگر جان بنسپارم ام

فراق دوستداران تا کی و چند
غم عشق نگاران تا کی و چند
چو با نالت ما دیش تا کی
بطرف جویباران تا کی و چند
رسوم محبت عاشق تا کی
غرور کبر دلبران تا کی و چند
بطرف گلستان کار بخار
نوای هزاران تا کی و چند
ز هان رفته و با یاد دلبر
جفا کاری یاران تا کی و چند
طراوت از بهار خرمن
چنین خوشش ز باران تا کی و چند

جفای بی حساب مهجور
بجان و نگاران تا کی و چند

بچه رنگ نو خویش تابان کند که این طلعتی خور نشاید دراو
زلالی نوشتش کند آب شرم گمان آبرو نیز شوید دراو
چنین پیکری جان خورشید داد بتابان فروغ تو کشور گشاد
بیفشاند افشان خود آن شرین فروزد چو خورشید پرتو دراو

اگر خود چو خورشید دارد فروغ
دگر در جهان نیست خورشید دوم

چه باشد گر آن گل ز گلزار خویش بسوی گلستان برد یکسو زراه
گذارد بدان خلق نوخاسته چگوید که ما بوده ایم و نیستم خلق
چنان بی تکلف بگردد ز دور کشد پرده چون گاه جولان فراز
حدیث آن نو خط بگیرد بکس زتو این سخن نشنود جان خراش
بفرخنده نوروز بر جهانیان بطلعت تو نازد همی چرخ پیر
کنیز چو فرخ بود خواجه را همی چهره فرخ باید ترا

بطلعت گه آرای فرخ شاه گردد
چو آرایش خانه با ماه گردد

چو با ماه خانه بود ماه زیبا کند دوستی کس با دشمن چرا
چو خورشید بستیغ تابان آید جهان پر شود از بر و بار ما

مه آفتاب نیز چون بر شکوفه زند بوسه بر روی آن نو عروس
بدان تا بگیرد ز بوی خوش بدان تا بگیرد ز بوی خوش
بدان تا بگیرد ز بوی خوش بدان تا بگیرد ز بوی خوش
بدان تا بگیرد ز بوی خوش بدان تا بگیرد ز بوی خوش

بدان گه بروی تو خورشید چهر خوانه از بر شیشه ها دار یاد
حدیث لب شیرین تو نیستم حکایت ز تو نیستم زلخ را

مرا لعل لب تو بخورد مستند داد چو بیشه است مرا از خرد خلق تهی
بیک بوسه لعل تو بستد ز من که در خلق بیش از خرد را ضرر دارد
باین گونه تا بود بخورد خلق کار شان بزرگ فرخ بر فرخان سرود داد
برو بیغ غنچه گل که بلبل عاشق رفیق آن کس است که با جوانان باشد
بگفته غنچه گل بر دل نهادم و رستم که جمله جان جوانان گرفتار داد
بگفته لعل جان بخش تو شاد شان چنین بس سر بهر دو جهان کی دارد

شد از فراق تو تیره مستند و هنوز
چنین مهر تو در سینه ما دارد

بگفتم لبش دوش لعل شکر داد در فخر فراق تو شد چهره
در بوستان نازنینش چو دید چون آفتاب نوشکفته بر شاخه
فیض سحاب چون ببارد بر گلستان زر باغ لاله تیره در آگنده

مهر تو نهد غنچه ما بر دل کند در سخن آیین وفا را
چو خورشید بستیغ تابان آید جهان پر شود از بر و بار ما

دست مرا چو جان در بر نهد بار دگر چون جان در بر نهد
اشتی و آشتی نه مناسب حضرت است این را بشاه شاه جوانان روا بود
در باغ دهر نخل وفا کس نکشته در روزگار فرخ تو کس نکشت

که جان و دل عشق تو جوید همی
عاشق خویش است در گیتی ترا

ز هجر خون دل از دیده کنان فرو بارم اگر چه بار ستم بر دل فگار نهم
ز باغ وصل تو چیدم همیشه گل بکنار که گفته بر کنم از دوستان کنار نهم
بهار و دشت چو فردوس شد ز لاله و گل اگر که طرف گلشن به گل بهار نهم
نهفته طاقت بار فراق بر دل ریش کجا بتاب کز آن بار بر کنار نهم
چو بخت خویش ز روی تو روشن است همی چرا چو چشم ز باغ تو بر کنار نهم
ز بیدلی جان بلب آرزوی تو همه همه دهم همی آزان بار چون نگار نهم

حدیث عشق تو جویم اگر که آسان است
بجای بیهده از دفتر خویش نشمارم

دل فرخ نگاه دار خسرو اگر خود هست در گیتی همانا
نگاه دار آن خود بخشنده دارا بگفته غنچه غنچه بر شکفته

از نور تو رایت چهره ماه دلفروز | دل پیر در پیش پرنیان تو آفتاب آسا

جهور در ستایش رخ آفتاب تو

شب تا سحر ستاره شمارد ز اضطراب
مهر نوازت جهور ندارد نصیب
گفتار چون شکر نکند نوش مرد را
چون دیده طلعت تو نبیند ز شرم خون
پیش علم لوای تو خورشید را شکست
جز راه عشق تو نگزیند هیچ کس
دل پیر در پیش پرنیان تو آفتاب آسا

جهور در ستایش شمشیر بازی

که در دل از فراق تو دارد عذاب
جز آتش جفا کجا بر دارد
عاشق خود نیاز دارد
با گفت شکر ناز دارد
زان گونه که آب در گلاب
دل جز غم تو کجا نگنجد
در پای تو دل نثار دارد

مینیم عاشق را جز تو جهور
که در ستایش طلب یار بر دارد

تا با تو پیام دلبر آورد
بر عاشق زار غم سر آورد
این نافه ز زلف یار بر بوی
با باد نسیم عنبر آورد
نوشین لبت که شکر خند
قصر بدان شکر آورد
آورده حسن تو چیره دولت
خورشید نقاب بر سر آورد
آن پیک که کوی دلبر آورد
تا دیده روم که بر برآورد
لرزید تو چون دیده عاشق
پرنیان نه پیام کوهر آورد

جهور در ستایش نوروز خوش

برد دیده صبر نشکیب آورد
اگر آن مه عهد دلبری بشکند
با خوت پیشه سخت خواجه دلی
شب و روز تا نباشد عاشق بی‌قرار
اگر عاشق شوریده تو حال باشد
اگر تو نامه‌ای به پیک یار فرستی
لطف و کرشمه عاشق چون بیند
چون نیست عاشق بی‌قرار
صد بوسه ز لعل او بگیرد
چون نیست عاشق بی‌قرار
که عاشق شوریده تو حال باشد
نیاید بر تو شب و روز کاری
که عاشق شوریده تو حال باشد

جهور در ستایش چوگان زدن

فکند بر لطف تو نشاط هر هفته بار

غمزه خونخوار تو ز تو آفت روزگار کشت | عشوه شیرین تو هوش دل بردبار کشت
با همه بی‌خبری تو سر و دل عرضه کشته | همه بی‌خبری تو سر و دل بی‌خبر کشت
طلعت خورشید تو نشره آفاق کشت | مهر تو بی‌خبر تو ز نور بکار کشت
نازه عذار تو کشت عزت خاقان چین | غنچه بهاری تو تاج بر سر قیصر کشت

ریز کفاه خوشت ز بهر جهور نامه
دور مگرد ای غلام بادیه بی‌سار گشت

صید جوانان کنم دانشه‌ام
قسم بطلعت بیار تو که در بستم بهر
چشم سوی تو زده است تا چه کند
هر نفس کز غمت خلاص ندیدم
بطلعت تو نظاره‌ای نکرده بار
نیدم دانشه‌ام بهر که رسیده
جان دلم از تو پیش که هوس خواهد
هوای جز تو نکند تو کی خواهد
چشم تمام که بر هر دو ابرو شیرین
باین جانکش خود چها نکنیم

بیت نگوی تو بس لاله‌ها زهر گشتم
بجز گیاه جفا از فراق تو نچرم

آن سرو بار ابهت چون در چمن خرامد | هر لحظه با ناز خوشش عاشق نیاز بگیرد
بر نقش چهره خوشش بین آن لطف بی‌نهایت | آن کرشمه جانکش چون تو با ناز بگیرد

خورشید جهان‌تاب را سر بر گردان نبود | پیشش جبان زار بود در خاک و خون نبود
دل در کف زلف نگاران دادن آئین | با طره طرار خود رخسار بازی نکنند

جهور در ستایش اندوه و شادی

با عشق عاشق نوزاد پیوسته دلبر نکند

دل فرخ چو کمان یار بلاست | که در او جز جفا بار قرار نیست
چشم بیمار گلستان بلاست | لطف بی‌رنگ گلهای بهار نیست
نازه زلف عنبر بار آن سه | هر خمی در دل شکسته نگار نیست
شد ز جا تا تو بر نشستی بی‌توان | نشد و کسی نظیر او نگار نیست
مرغ شادی و خوشی آن که بجوش ناید | جز ز غصه و درد چیزی آشکار نیست
نازه عذار عشق آن سه سرو | که در دل جز هوای یار نیست

جهور در غم و شادی عشق

امشب که شب فراق نیست
امشب که شب فراق نیست | شب نیست که روز نیست
امشب که شب فراق نیست | شب نیست که روز نیست
هر کس که بلطف تو نیاید بسر | گو غنچه مباش و گو گل تر
تو آن پسری که هر که بیند | بیند ز تو صد هزار محنت
بر طلعت تو نظر نیفتد | تا روز نباشد و شب نیست

ترجیع

این دل ریش ما که در غم تست — تا مگر پرده‌ها بسی داند
شرمسار ره ادب باشد — پیش رخ تو چون سخن راند
آرزو می‌کند که تا بیند — روی خوبش دو چشم را بیناست
پیش بینش هزار راه حجاب — یار کس مرتبت چنین خواهد
آن نه چشم است کاب در بر نیست — وان نه دل کآتش اندر او ننشست
دیده‌ها خود اگر بشست ز آب — دل به آتش چگونه گردد راست
آتش و آب را بهم که نشاند — آتش آن آب را چگونه بکاست
ای دل اندر هوای روی چو ماه — خون مخور کآن ز دیده‌ها پیداست
بنشینم و با غمت بسازم
در پرده دربت کنم نوازم

ای راحت جان ز دیدنت دیده چه کند
وی مونس دل ز روی تو دل چه کند
بی روی تو گر بهشت باشد جایم
با روی تو گر به دوزخم باشد جای
گر زانکه ز بهر تو ز جایی جایم
ور زانکه ز بهر تو نباشد رایم
بنشینم و با غمت بسازم
در پرده دربت کنم نوازم

ای راحت جان چه پیش آرم چه کنم
وی مونس دل چه پیش آرم چه کنم
گر زانکه ز جان بر تو فشانم نرسد
ور زانکه ز دیده خون فشانم نرسد
تا چند حدیث خون و دیده گویم
شاید که ز دیده خون نیاید روزی
بنشسته غم تو در دلم چون بیخی
هر روز همی بر آرد از جانم میخی
بنشینم و با غمت بسازم
در پرده دربت کنم نوازم

ای راحت جان چه پیش آرم چه کنم
وی مونس دل چه پیش آرم چه کنم
گر زانکه ز جان بر تو فشانم نرسد
ور زانکه ز دیده خون فشانم نرسد
تا چند حدیث خون و دیده گویم
شاید که ز دیده خون نیاید روزی
بنشسته غم تو در دلم چون بیخی
هر روز همی بر آرد از جانم میخی
بنشینم و با غمت بسازم
در پرده دربت کنم نوازم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما کوشه تو کی خیش او کی چپ ن کوچه او پیشه ی تا ب

چون نامه زبخت ما سیاه
چه عرض کنم بعد از این شبان ما سیاه

دلبری که دل از ما برده
ما بیدل بیچاره
لب نوشین و صبر و خوی پریشانه
دست لطف از ما مبر فرخ مانکشانه
بتان ما که پیشه چو جنگ از یار
از فرخ مکن که در سر جهان نیرزد
رفت از دیده چون دلبر ما از بر ما
چشم از ما برمگیر کز دوری بمیرد
یار بی وفا کیست که از خلق یاری جوید
زندگی خوش آنکه خاطر یاری جوید
مرغ دل از غم تو دارد اشک چشم
در کشیخ ام و داغ ما تازه است

تغزل در بیان جانان جوید
جانا اگر بهر غارتش بهری ش

گلعذار آن شاه مارب پیشه کار
چشمه ش مرغ دل ما در دام هر دو کرد
نرگس شهلا مست ترک من کرد
غمزه اش دست فرخ زار و زبون خوار کرد
دل فرخ که بهر جا نگهی بر وی کرد
در و خونابه بجوی فرخ بیدل روان کرد
یار ما یار بی سر و پا از کجا نیست
این روش در فرخ ما بیدل کرد
لطف او بر دل خسته ما کرد
با جمالش در کف اندوه جانکاه فرخ کرد

چون نگهت چشم بیمار فرخ بیمار تو
چون ز طرف بوستان دل بردم از گلعذار
یار رفته مست بیدرد دل پر خون ما
نامه سوی دلبر نگارم کی رسد
تا بچند این چنین بیداد کشیدن از غمت
چون چنین شد قسمتم بیدل و زار و نزار
چون ز نگهت از جهان باشد قسمتم بیقرار
گیرش دیگر چو ما بی خویشتن خوار کرد
چون دو ابرو کمان تیر از طرف یار
نیمه جان ما بیدل بیمار کرد
طره طرار یکسر جور و عار آشته
میبرد دل از سر چشم رقیبان طرار کرد

برخیز و بیا مینه ای ریحانه جانم جوید
در میکده کوبت
ره جانا که گم کرد
مرا از هجر تو ای یار بی رحم
بدین طرف که تو ای یار بی وفا بگذشت
بگاه بیدره و سرو بوستان لطیف
غبار خاک در کوی تو نشسته بدامن
چو در سر جفا و ناز و نخوت
وفا کردن بیاد تو ستوده اهل عالم

ناظر قلبش حور بنظر کرده جوید
یکدیده ندیده و نبیند مانندش

بیا بیا که ز هجرت دلم بجان آمد
دلا ز عشق مکن شکوه از جفای نگار
آشنا بود و مرا غم گسار و مونس جان
دلا ز فرخ فرخ پی دگر مجو یاری
شب جوانی و بختم بروز ما می کشت
دو چشمان ز فرخ بیدل بخون ما می کشت
بگاه از دیدن رخسار یار
بگاه از دیدن رخسار یار
بگاه از دیدن رخسار یار
بگاه از دیدن رخسار یار

شاه شاهان و سرور کوس کشور گیر شد
چشم بد دور از رخ کوشش کند ما بیگمان

بسیج از رخسار دلدار ما کاشت حیرت
ز هجر و صلت کو کند عزم جانب آن مارپیچ
دو چشم از فرقت آن یار فرخ
چه چشمی دارد آن یار ستمگر
چه پیمان کرد با ما آن صنم دوش
دلم مرغیست آن روز فراق یار

گلعذار آن شاه مارب پیشه کار
دل فرخ در هوای جانان بیقرار

یار آن بیمهر یار بی وفا کی
دلبرا ای که دو چشم ترکت کشته
دل بیچاره از غمزه ات گلعذار
سبز عارض نشد چون تو خوبروی
ترک چشمش چو غمزه کرد آهنگ
لعل نوشش چو بوسه داد بکس
چون کنم تا ز فرخ یار بی وفا
بگاه بیدره و سرو بوستان لطیف
تا کی از فرقت تو ای یار بی رحم
علت چیست ای صنم بی وفا بگو
دو چشم ای صنم بی وفا بگو
چون تو خوبروی ندیده ام در جهان
تو کی بیاد ما شبی خفته ای بناز
آن بیدل چون چنین عذرش کند
در جهان از تو خوبروی نبیند

گر مسیحا ز لب خود عجب در روزگار … رانکه بشنو چو از لب مسیحا بی‌دیگی

[illegible] … [illegible]
کرده جان و دل [illegible] غم عشق [illegible]

خون گریه و طوق غم تو دارد [illegible] … هر [illegible] زدن [illegible] چشم [illegible]

[illegible] لطف [illegible] … در [illegible] هزاری

از [illegible] دل … کورد [illegible] غم هجر تو قراری

گرد [illegible] ای سرو روان [illegible] … [illegible] کلهداری

زلفین [illegible] … روش [illegible]

[illegible] … ای دلبر [illegible] دل [illegible]

[illegible] غم عشق تو [illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

ساقی [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

بازآ که تا نثار قدم تو جان کنم … [illegible] جان [illegible]

[illegible] جان [illegible] … از دور [illegible] تا جان کنم

[illegible] … تا [illegible] روان کنم

زان زلف مشک تو [illegible] … تا [illegible] کنم

[illegible] … [illegible] کنم

[illegible] … [illegible] کنم

[illegible] … [illegible] کنم

یارب [illegible]
تا [illegible] کنم

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible] آفتاب را

زان زلف [illegible] … [illegible]

[illegible] … خون کرده [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible] سیاه را

[illegible] … گفتا [illegible] گناه را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]

دلم با دلبر عیار دست اندر کمند افتاد
عجب دارم که دل چون جست و جان چون در بدن ماند

قرار از شیشه دل تا که بشکست رمیده
شکست چون که آن دل را کرا زهره بود تا بد

بجز به تو خواهم جان بر سر وفا
زنخ جنس نیز بر کرا زهره بود تا بد

عشق آمد غزلی از این به تمام کنم
آخر کسی هم در بهار وصال تو ظلم کند

(لطائف عشق و خوبان غزل بخش)
(در مجتمعی بر سبیل مطایبه و اغراق)

دوش چون عید صبا از چمن آسوده شد
غم فراق و زمان وصال دانسته شد

گفته هر هم وصف چون آن سرو روان
گفته از کنار و بام و دیوان نشسته شد

رفته دار وصال تو در سر با داد
دل سر از فراق تو در سر با خسته شد

گر گذر باد بهار بر چمن افتاد
که عبیر بن بهر در باغ نهان نشسته شد

بلبل از شوق تو بر طاق هر دیار
که از حقیقت بان آه و فغان نشسته شد

از دیوان عشق نامه آمانی
که نگر که عشق کجا و از عقل شد

بهر دیار که رفتی شب کوی
در کلبه خان جهان نیز بر عقد نشسته شد

امیری عشق چه پنهان بنیز آشکار کرد
ریسانه بر شام روز شناختان زکار کرد

دلم دانم شانه دیوان روست
دلم از یاران ما که او را چشم خمار کرد

بخیر ای تو که در هر کنار در بر خورد
نیز دارم گذر کردن خود نه بر کرد

خرم آن شیشه که پیشه چه خوی در این عالم
خرم آن شیشه که پیشه چه خوی در این عالم

تو دل طرح چو خوش زبانی که آنچه در حرف
از آن درج گذر بار شد دلان خوش

چنان چه از که نیخواهی بکن ناخ دل و جان
که بایش که در دل از دلدار بر خوش

چنان کرد دل از دلدار بر خوش
بر راه جان و دل در طلب آن نگار کوش

جدا از زلف تو بیخود شدم قرار ندانم
که در دل آرزو دارم در کار او در بانم

اگر در خیر بر سیستو از راه لطف بانم
مگر دوکم غریب من ترا این سیطره نانم

خرم بر طرف گلشن که بر بانگ خوانم
بفرقت ای گل خندان که از گل بر فشانم

چو صحبت با تو نقش نکنم کو صدا شنیده
زکیه دیوار همین ترک سیما نانم

مرا مانی نگاه جان سیستو در تن را که بینم
که در هر جسم جانم تو هم از جوهر جانم

مرا نقش پیر عشقم بیا بنشین و بر نشین
که در دام آرزو جانا که یکبار هم بنشانم

حدیث شوخه بر زلفی یار م گوشتن زانه
که بر دوام در سستمان بهر بنجوانم

جانا دلم اسیر تو شکیبا نیست
این جان خسته ام بجز اینقرار نیست

چون از زبان خاص و دل بیگانه نیست
خرم دل آنکسی که چو جان در کنار نیست

غمهای هجر تو چه غم فرو کوش
شادم در بیگ جان و دلم غمگسار نیست

شهباز پادری تو خوام صید
بیرون که جان و دل همه در اسیر نیست

تو فارغ از من و غم و هجر آنچنان
نشنیده ای که حال دلم بیقرار نیست

جانان دلبرا نظم جسوه یکنه
ای دوست اگه جان دلم در دست نیست

در دست چون نیست کن یک غم کار
کاندر دل همه دل بهم در جشیا نیست

آن شوخ چشم نوازنده زبان گلا
آشفته شده و بهمه آشوب زبان گلا

سروی از چمن تو چنان کم نکند
چون چمن نیست از همان گلا

گفتم خوبیت عشق تو با دل بر نیست
جان نیز میرود تن ما تو تن گلا

یکدم نشسته که با پرسی حدیث ما
نامت از فراق تو در تن روان گلا

عیب است گفته دل بیخت از پرس
پرسش از نیست در زبان گلا

در گلشن وصال تو ای نوش خان فتح
نگذرد از زبان خسته و بیگانه گلا

خوابم از چشم بردی و جمله جهان چنین
کردی ز عشق جانان مرا با توان چنین

پیوند مهر کردی و بیهده بدی از خفت
دلبر نیست بیوفا خود رو گمان چنین

روزی ما که با تو توان در نشست و خاست
کردی ز ما فرقت تو ما با شان چنین

گفتم به قطع مهر نمودی ز ما کنین
با صد هزار خوش نوش جان چنین

در گلستان مهر تو بیدانشه نام
پیوند کنن لشکر و آن گلستان چنین

ای شکر تو بیت تو نامت عاشقی

هر شاه از طرف ای ز پیام میستم با تو نام
رشته مهر از دل مسعود نمیشکنم

هر زمان چون یاد آن سرو روان میکنم
میشود خون دل از دیده بیرون میشنام

هر خیالی که با بی خفتنی در دم رخت
دل بیچاره بیکبارگی از دست بشنام

گر جفا خواهی از خوش دلبری عشق نشین
هر چه از خوش توانه بر آن بنشنام

تا بعشق روی تو دل در گلستان بنشستم
دامن از دست همه عیب و آن بنشنام

از سر کوی تو ای غم دلبری از روان کنی
زانکه چون تو نکه رهائی از دلم نتوانم

گفته رجا کو هر شود واب رفت — گرد سیه محو رخ آفتاب را
ادهم ذوق دهد ساغی بود — گرد برون آرد کمتر دلدود
برکف دست لوش ده پرداز — بر دو برشاه جهانش بنما د
گفت که این شعبده سیاه — دیده دلی برد دل از پادشاه
گفته خطا گفت دل از دست برد — در خط خویش چرا غش تبرد
گفته دلم رفت بهیچ لوجس — گفت دو سه بوسه عوض از او بستان
شاه چو آن حال بدانش بدید — برکف سر چشم بنا گوشش چکید
روز برو دیده شه گشت تار — گشت ز کف مرجع دل اختیار
گفت که ای حضرت صاحب کمال — کن ازخطا ما که مرا شد وبال
گرچه خطا جرم بسی بفشنی هوا — بود پی لذت وصلت رجا
لیک لبت تا نه ایا کام بخود — چاره نباشد ته چنین لوکار
گفت بشه آن مهرخ صبا — تا بر رضا دز تو نوشت از خطا
من ز تو در نهس دل نا خلف گردام — زانکه بنانه رخته زفتو بروام
دور جهان دا گر نباشد لقا — دیده جهانی دلیر حور لقا

بیده ما تو کسی نه از کف نهاد
دلبر ما تو کسی نه از کف نهاد

داد و بنگا پس از بن روزگار — لبو نهری خوبان شهریار
چتر ده نشش زده بر ماه تاج — تاج ربوده از سر و نوش عراج
مهوشکان با هر نیک اختر ش — جسته پا مرتبه او چاکرش
داشت یکا قصه بسیون لفاف — نا زده آن قصه بر آن روزگار
مجمر سر خیز و کروان سریر — لبو بر آن قصر خوانی لنظر
فرش لنظار ده خاص و در — لبو بر آن ترسته از رشک نظر
دیده بیا مر که بنا گاه تاب — کشته فروزان ز سپهر لقاب
هر فلکی با هم فرخنده بنا — گرده از و کبه فروزنده بنا
نوا کی منشش بیه عارتی — عشوه نازشش ربه دلبری
صده بنا کان لبو بر آن نام ور — دیده نشش نا بر خ رشک قمر
آتش عشق از بنا شه بر فروخت — کز اثر عشق و خوشش لبو سوخت
بر لفاه جوشش آن دلبران — گفته لبکا بر لبا شاه جان
بنده بان او لفاف نا بنا بجاب — دلبر ما بس علا الاتصال
کا رفع لا لبر خ دلفریب — رفته رشق لبو بر نام عشق
بنگ بروس تو خوا لشت خواب — رفته برون از بنا نی صبر و تاب
گفت بجز دیده ی خوشت آرزو — از بنا دل بنگا ه نه محو
حرا نم از بن نشه آنگا ه باشد — نا نشش از بنی واقعه آگاه نشد

چون بهوشیدند زین کشتی که میخواند
برتو این خلق زیانکاره شد آگاه باش

قامت دهر بر نشریف شریف بر نگشت
چون شود این قامت زیبا بخلعت در خور

گر کنی چون خجلت این بدرا بدل
کو عجب نیست گر آید مدد از حق مکنر

در که سر در دولت آخر بخت قرین
آنکه با شهنشه خوانش همنشین گردد

همتش بگزیده مخلص پرور و فرخنده رای
شوکتش ملک گشای و دولتش فیروز و فر

چار چمن شیده برتش بود و عالم چمن
روی خورشید چو اختر بش بود و مشتری

کرد فریده دلش بر بخشش و کوشش گواه
کی جوادی بسزاوار تر از شهر اختر بود

چون کند از رای روشن بر کمال اندیشه رای
میرد و دولت دوان چون چرخ دور اندر پی

بنده درگاه و در دل چون همه کامش بود
ناظر خورشش در ایام شرف منظور باد

گشته ز عز و شرف و اشهر از چشمش
آنکه شهر از لطف بخشش شاد و خرم زیست

گر گشاده بهر جهاب بر روز فرمانش
بیت پرورش بگیتی کی نماند بر پسر

گر گشاده ماه مراد خلق از کامش
دولت پیروزیاد هم ازان قطع نظر

چون

چون بحر بهر نگ کشتیان را خاور
صحن آفاق شد از درّ تو دامن پر

چاکر تو بهر جزای نکند کسب قبیح
چون بهر نجر جهان نیک کشد کس نیکو

چون نبود بهر شرف نگ کشان
تاج بهر چون نباشد بارگ نوذر

کشتی چون باشد بنجر فضا خرد نهد
داد و فرمان قدر بر شهر دی افسر

کشتی عالم همه از لوح دانش روشن
یافت گردون بهر آموزش همه گون زیور

در نشیمن بحر خرد نهمن بخشش
کشتی کاوه چو ابر بهمن اندر بشکر

زلف بهر بر فراز مقطا کردید
چشم بر کرد تماشا بهر کرده نظر

وبران چمن آزاده بکلبسه تجلی
همه چون نسترن آراسته و در چادر

در خطا آنکس او شد بهره فرد بخشش
ارسنبا تا بهمن خشه شد و پژمرد

مژده آورد صبا حضرت او در نزد
گشت پیدا ز گلستان گهر

آنچنان کز کرم چهره شهزاده جوان
آنکه زنده ز دانش کند او دانشور

گرده نور بگوش نگرش خلق جهان
آنچنان کز کند نظر با آقا کوکر

مرتفع قدر بدانش شد و زنده از دانش
سبز شد آنکه از اندیشه بخشش شد چون

شتری از تو خرد دارد و بخشش توشی
ماند از رشکم دست چو دانش مضطر

کز عطا روز دهد پیر تو را خنده بهری
خنده بر کف نکند پاره ز بادی دفتر

کز پی آن کرم رتبه نیابد دستی
در زره جز بر بزم تو ندارد مشتر

بهر اعدای تو در دفتر اشکم دانش
در دل خوف تو از نیزه نکند خود جوشن

گشته بگیوان شما دست فلک را بالش
چون بر دست دهد بخت تو را بالش زر

توش او را چنان جاه و بعد اگذشت
دیده چرخ مر او را بچنین کوکب نر

رفت آورد ز عزم تو چنان بحر بجوش
کشت از خوف بهر آب همه خشکی گوهر

لرزه افتاد در آن دل که بر او آرد هشت
مضطرب گشت از آن بخرد و دانا و هنر

از خوشش آن شد روزگار ای ظفرت در رکاب
چون نبا کرم غلط کشت بر و بحر و بر

هست فلکه کشایت چو کند عزم جهان
طاقت فتح کند گوهر آهن پیکر

گر کند بخشش دست جهان را بر دست
تو جدا از کند بهوشش بر و بر

یافت دولت خوشش آن گه بر تو نام
دولت از نام تو بر تیره شد و فر

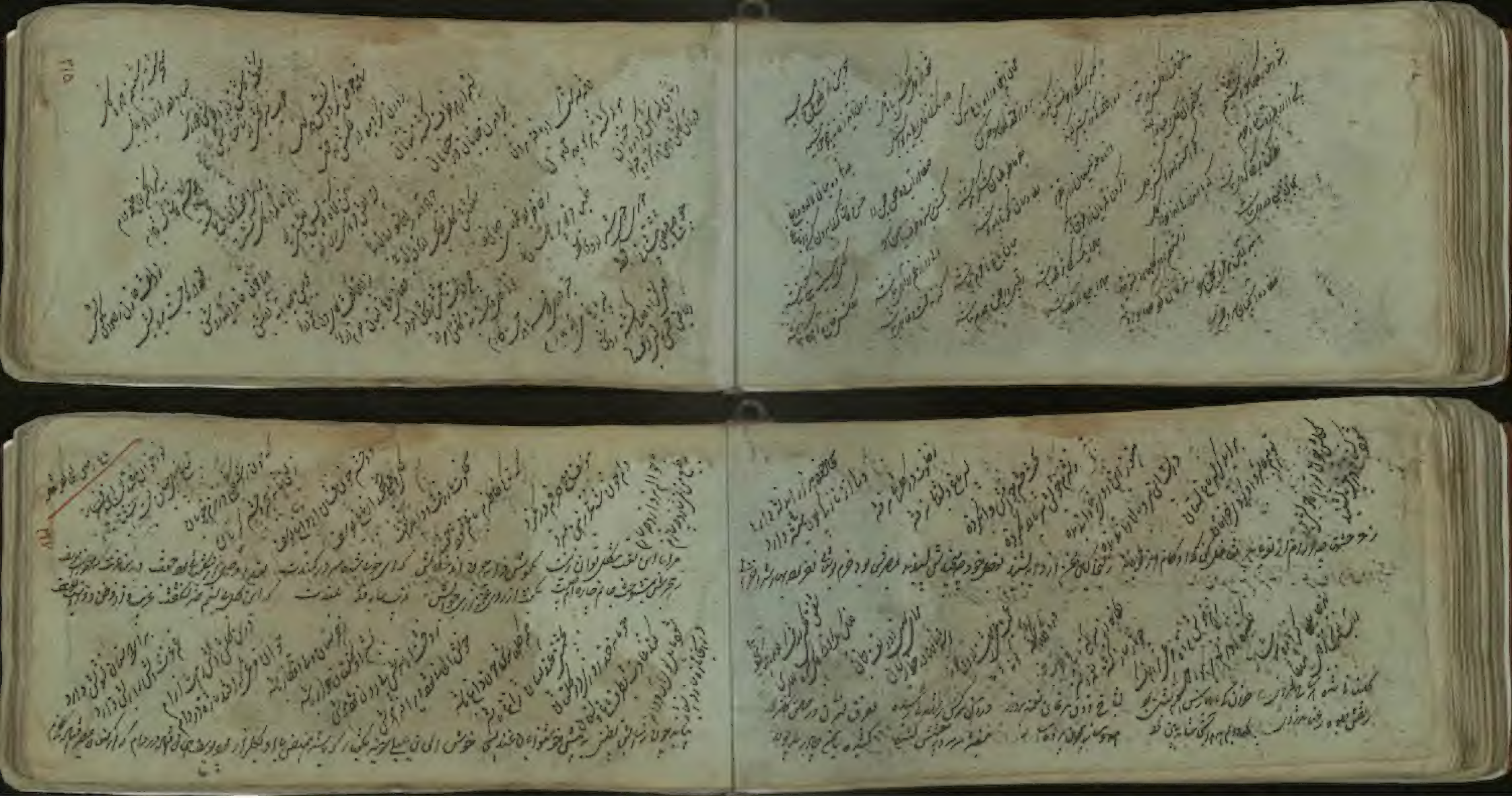

ای مونس خلوت غریبان وی محرم راز نغم نصیبان
ای کوکب بخت خفته من وی بخت بخوب رفته من
ای روح زتن رمیده من وی عمر بسر رسیده من
ای آنکه ندیده ام نهانی در دل چه الف صفا نجانی

بازدید شد
۹-۳۷

2.
N111-57